



زوربای یونانی

نوشتہ نیکوس کا زانتزاکیس



ترجمہ
محمد قاضی

نیکوس کارانتزاکیس
Nikos Kazantzakis

زوربای یونانی
ZORBA THE GREEK

چاپ اول: آذرماه ۱۳۵۷ ه. ش. تهران
چاپ دوم: اسفندماه ۱۳۸۵ ه. ش. تهران
چاپ سوم: اردیبهشت ماه ۱۳۸۹ ه. ش. تهران
صفحه‌رایی، فضا، کهنوند
چاپخانه چاپخانه نیل
صحافی: معین
تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر و تهیه خلاصه و هر نوع نشر مخصوص
شرکت سهامی (خاص) انتشارات جوارزمی است.

شابک ۴ - ۱۱۸ - ۴۸۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۴ - ۱۱۸ - ۴۸۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ISBN 978 - 964 - 487 - 118 - 4

کارانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷
زوربای یونانی / نوشته نیکوس کارانتزاکس؛ ترجمه محمد قاضی. - تهران: خوارزمی،
۱۳۸۹.

۴۱۷ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قیبا.

نیت: ۱۳۵۶.

عنوان اصلی:

Vios kai politeia tou Alex?e Zompa.

چاپ سوم.

ISBN 978-964-487-118-4

۱. داستانهای یونانی - قرن ۲۰م. الف. قاضی، محمد، ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶، مترجم. ب. عنوان.

۸۸۹/۳۳۲

پز ۳/ک۲۳۳۹

الف ۱۳۸۴

۸۴-۲۳۳۹۴

کتابخانه ملی ایران

من نخستین بار او را در پیره^۱ دیدم. به بندر رفته بودم تا به عزم رفتن به «کرت» به کشتی بنشینم. سبیده در کار برآمدن بود. باران می‌بارید. باد خشک و گرمی بشدت می‌وزید و شتکر امواج تا به آن قهوه‌خانه کوچک می‌رسید. درهای شیشه‌ای قهوه‌خانه بسته بود و هوای آن بوی نفس آدمیزاد و جوشانده گیاه «مریم‌گلی» می‌داد. در بیرون هوا سرد بود و مه نفسها شیشه‌ها را تار کرده بود. پنج شش ملوانی که در تمام مدت شب بیدار مانده و خود را به بالاپوشی قهوه‌ای از پشم بز پیچیده بودند قهوه یا جوشانده مریم‌گلی می‌نوشیدند و از پشت شیشه‌های کدر به دریا نگاه می‌کردند. ماهیهای گیج‌شده از ضربات امواج دریای متلاطم در آبهای آرام اعماق پناهی جستند و منتظر بودند تا در آن بالاها آرامش بازگردد. ماهیگیران چپیده در قهوه‌خانه‌ها بی‌حرکت منتظر پایان توفان بودند تا ماهیهای آرام‌گرفته به سطح آب بازآیند و به طعمه قلاب دهن بزنند. سفره ماهیها و ماهیهای «زبیده» و «حلو» از گشت شبانه خود بازمی‌گشتند. اکنون خورشید در کار طلوع بود.

در شیشه‌ای باز شد و یکی از کارگران بارانداز که مردی کوتوله و چپله و سیاه‌سوخته بود، سر و پا برهنه و سر تا پا گل‌آلود، به درون آمد.
ملوان پیری که بالاپوش آبی آسمانی به تن داشت داد زد:

۱. Pirée که به زبان یونانی «پیرایوس» می‌گویند پیش‌بندر شهر آتن است و بزرگترین بندر یونان

بر ساحل خلیج سارونیک در دریای کرت.

– هی، کستاندی^۱، چت شده، رفیق؟

کستاندی بر زمین تف کرد و با ترشروی جواب داد:

– می‌خواستی چه بشه؟ این هم شد زندگی که صبح سرکنم توی

عرق‌فروشی و شب برگردم به‌خانه؛ باز صبح عرق‌فروشی، شب خانه. کار کجا پیدا می‌شود!

چند نفری به‌خنده افتادند و بقیه در حالی که فحش می‌دادند کله‌شان را جنبانده

سبیلویی که فلسفه خود را از مکتب نمایشهای «قره‌گوز»^۲ گرفته بود

گفت:

– دنیا زندان ابد است، بله، زندان ابد. لعنت بر این دنیا!

نور ملایمی به‌رنگ آبی مایل به‌سبز از پشت شیشه‌های کثیف پنجره

به‌درون قهوه‌خانه تابید، به‌روی دستها و بینیها و پیشانیها افتاد، سپس به‌بالای

پیشخوان پرید و بطریها را روسن گرم چراغهای برق رنگ باختند و قهوه‌چی

خواب‌آلوده پس از آن شب بی‌خوابی دست پش برد و چراغها را خاموش کرد.

لحظه‌ای چند به‌سکوت گذشت همه سر بالا گرفتند و به‌هوای چرکین

بیرون قهوه‌خانه نگریستند. صدای امواج غرش‌کنان به‌ساحل می‌خورد، و در

درون خود قهوه‌خانه صدای غل‌غل چند قلیان به‌گوش می‌رسید.

ملوان پیر آهی کشید و گفت:

– خوب، به‌عقیده شما چه بلایی ممکن است به‌سر ناخدا لمونی^۳

آمده‌باشد؟ خدا به‌دادش برسد!

و نگاهی غضبناک به‌طرف دریا کرد. باز هویی کشید و گفت:

– ای موجهای لعنتی که زنها را بیوه می‌کنید، نفرین بر شما!

1. Kostandi

۲. «قره‌گوز» واژه ترکی است به‌معنی «سیاه‌چشم» و مراد از آن دلقک‌هایی بودند که در قهوه‌خانه‌های کشورهای عربی و ترکیه و افریقای شمالی نمایشهایی می‌دادند. – م.

3. Lémoni

و سبیل خاکستری رنگ خود را جوید.

من به کنجی نشسته بودم؛ سردم بود و دستور دادم فنجان دیگری از آن جوشاندهٔ مریم‌گلی برایم بیاورند. دلم می‌خواست بروم و بخوابم، ولی در برابر خواب و خستگی و پکری صبح اول صبح مقاومت می‌کردم. از پشت شیشه‌های کدر پنجره به‌بنگر که بیدار می‌شد و با صدای سوت کشتیها و جیغ و داد گاریچیها و قاپرانها زوزه می‌کشید نگاه می‌کردم. و از بس نگاه کردم شبکه‌ای از تور نامرئی، بافته از آب دریا و باران و فکر حرکت خودم، دلم را در تارهای فشردهٔ خویش به هم در پیچید.

چشمانم را به‌سینهٔ سیاه‌رنگ کشتی بزرگی دوخته بودم. تمام بدنهٔ کشتی هنوز در تاریکی غوطه‌ور بود. باران می‌بارید و من تارهای باران را می‌دیدم که آسمان را به‌گل و لای می‌دوختند.

به‌آن کشتی سیاه، به‌سایه‌ها و به‌باران می‌نگریستم و غمگین می‌گرفتم. خاطره‌ها به‌ذهنم باز می‌آمدند. در آن هوای نمناک صورت دوست محبوبم در ترکیبی از باران و از حسرتها مجسم می‌شد. آیا در سال گذشته بود؟ در دنیای دیگری بود؟ دیروز بود؟ پس کی بود که من برای وداع با او به‌همین بندرگاه آمده بودم؟ یادم می‌آید که آن روز صبح هم باران می‌بارید و هوا سرد بود و صبح خیلی زود بود. آن بار هم دلم گرفته بود.

وای که جدایی تدریجی از یاران عزیز چه تلخ است! بهتر آنکه انسان به‌یکباره از ایشان ببرد و به‌گوشهٔ انزوا که محیط طبیعی آدمی است بازگردد. مع‌هذا من در آن سپیده‌دم بارانی دل نداشتم از دوستم جدا شوم. (البته بعدها، که متأسفانه خیلی دیر شده بود، فهمیدم چرا.) با او به‌عرشهٔ کشتی رفته و در اتاق او، در وسط چمدانهای پراکنده، نشسته بودم. وقتی حواس او به‌جای دیگر معطوف می‌شد من مدتها بدقت در قیافه‌اش خیره می‌ماندم، گویی می‌خواستم خطوط چهرهٔ او را یک‌به‌یک به‌خاطر بسپارم: آن چشمان روشنش را که به‌رنگ آبی مایل به‌سبز بود، آن صورت پر و جوانانه‌اش را، آن حالت شیطنت‌بار و بی‌اعتنائیش را، و بالاتر از همه، آن دستهای اشرافی منتهی

به‌انگشتان دراز و باریکش را.

یک لحظه نگاه مرا که کند و حریص بر صورتش می‌لغزید غافلگیر کرد. با آن حالت تمسخرآمیز، که وقتی می‌خواست هیجان درونی خود را پنهان کند به‌خود می‌گرفت، رو به‌سوی من برگرداند، نگاهم کرد و فهمید. و برای اینکه اندوه جدایی‌مان را برطرف کند با لبخندی طعنه‌آمیز پرسید:

- آخر تا کی؟

- تا کی چه؟

- تا کی به‌کاغذجویدن و آلوده کردن خود به‌مرکب ادامه می‌دهی؟ بیا، استاد عزیز، همراه من بیا به‌قفقاز. آنجا هزاران تن از هم‌نژادان ما در خطرند. بیا برویم و نجاتشان بدهیم.

و شروع کرد به‌خندیدن. انگار می‌خواست نقشه‌ انسانی خود را به‌مسخره بگیرد. سپس به‌گفته خود افزود:

- شاید هم نتوانیم نجاتشان بدهیم، ولی ما با تلاش برای نجات دیگران خودمان را نجات خواهیم‌داد. مگر نه، استاد من، در موعظه‌های خود همین را نمی‌گویی؟ «تنها راه نجات خودت این است که برای نجات دیگران مبارزه کنی...» پس یاالله استاد، تو که به‌این خوبی موعظه می‌کردی پیش بیفت، ببینم!

من جواب ندادم. به‌سرزمین مقدس مشرق که مادر خدایان است و به کوه‌های بلندی که نعره پرومته بسته به‌صخره در آنها می‌پیچید اندیشیدم. هم‌نژادان ما نیز که مثل او به‌همان سنگها بسته‌بودند فریاد می‌زدند. آن سرزمین بار دیگر به‌خطر افتاده بود و فرزندانش را به‌کمک می‌طلبید. و من بی‌تأثر به‌فریاد او گوش می‌دادم، گویی درد و رنج رؤیایی بیش نبود و زندگی نمایش غم‌انگیز و جذابی بود که در آن به‌جز نخاله‌ها و ساده‌لوحها کسی به‌روی صحنه نمی‌آمد و در بازی شرکت نمی‌کرد.

دوست من بی‌آنکه منتظر جواب بماند از جا برخاست. اکنون کشتی برای بار سوم سوت می‌زد. او دستش را به‌سوی من پیش آورد، باز هیجان

درونی خویش را در نقاب مسخرگی پنهان کرد و گفت:

— خداحافظ، موش کاغذخوار!

صدایش می‌لرزید. می‌دانست که شرمنده است از اینکه نمی‌تواند بر احساسات خود مسلط شود. اشک ریختن، کلمات رقت‌انگیز، حرکات خارج از نظم و وقار و ابزار خصوصیت‌های عوامانه در نظرش ضعف‌هایی بودند دور از شأن آدمی. ما که آن همه یکدیگر را دوست می‌داشتیم هرگز نشده بود که یک سخن محبت‌آمیز به هم بگوییم. با هم بازی می‌کردیم و مثل درندگان سر و صورت یکدیگر را می‌خراشیدیم. او مردی زیرک و شوخ‌طبع و باتربیت بود، و من وحشی بودم. او بر خود مسلط می‌شد و باسانی می‌توانست همه ابرازهای روحی خود را در لبخندی معجزی کند؛ اما من زود از جا درمی‌رفتم و قهقهه‌ای بیجا و وحشیانه سرمی‌دادم.

من نیز کوشیدم ناراحتی خود را در لفافه سخن سختی پنهان کنم، اما خجالت کشیدم. نه، برآستی نه برای اینکه خجالت کشیدم، بلکه چون به آن کار قادر نبودم. دستش را فشردم. دست او را در دست خود نگاه داشته بودم و ولش نمی‌کردم. با تعجب به من نگریست، و همچنان که می‌کوشید لبخند بزند گفت:

— ناراحتی؟

آرام جواب دادم:

— بله.

گفت:

— چرا؟ قول و قرارمان چه بود؟ مگر سالها پیش با هم توافق نکرده بودیم؟ این ژاپنیها که تو آنقدر دوستشان داری چه می‌گویند؟ به قول آنها «فودوشین!» یعنی آرامش و بی‌رگی محض! با چهره‌ای همچون ماسک — خندان و بی‌تأثر. حال در پشت آن ماسک چه می‌گذرد مهم نیست. ضمن اینکه می‌کوشیدم خودم را در یک جمله دور و دراز گیر نیندازم

بار دیگر جواب دادم: بله؛ چون مطمئن نبودم که بتوانم از ارتعاش صدایم جلوگیری کنم.

زنگ کشتی طنبن انداخت و مشایعان را از اتاقکها بیرون راند. باران نم‌نم می‌بارید. هوا از سخنان تأثرآمیز وداع و قول و قسمها و طنبن بوسه‌های ممتد و سفارشهای عجولانه توأم با نفس‌زدنها پر شد. مادر به‌فرزندش می‌آویخت، زن به‌شوهرش و دوست به‌دوستش، چنانکه گویی همه با هم وداع واپسین می‌کردند، یا این جدایی موقت آن جدایی بزرگ را به‌یادشان می‌آورد. و صدای نرم و ملایم زنگ در آن هوای نمناک، ناگهان همچون بانگ ناقوس عزا، از عقب به‌جلو کشتی طنبن انداخت. من بر خود لرزیدم.

دوستم خم شد و آهسته گفت:

– گوش کن ببینم، مگر چیز بدی به‌دلت برات شده؟

باز جواب دادم:

– بله.

– مگر تو به‌این خرافات عقیده داری؟

با اطمینان جواب دادم:

– نه.

– پس چه؟

«پس چه» نداشت. من معتقد نبودم ولی علم‌سور می‌زد.

دوستم دست‌چپش را آهسته روی زانوی من گذاشت، کاری که عادتاً در موقع صمیمانه‌ترین گفت و گوهای فیما بین می‌کرد. من به‌او اصرار کردم که تصمیمی بگیرد، ولی او مقاومت می‌کرد و گوش نمی‌داد، تا آخر تسلیم شد؛ نگاه دستش را روی زانوی من گذاشت، انگار می‌خواست بگوید: «چشم! به‌پاس دوستی هر چه تو خواهی می‌کنم...»

پلکهایش دو سه بار بر هم خورد و باز به‌من خیره شد. فهمید که من ناراحت‌م، و در بکاربردن سلاجهای عادی‌مان که خنده و شوخی و مسخرگی باشد تردید کرد. گفت:



www.30book.com